این داستان توسط Ririro.com/fa/ و به‌صورت رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان به‌صورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وب‌سایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم!



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Ririro

# شهر زیرِ دریا

روزی‌روزگاری، بازرگانی بود که سه پسر داشت. کوچکترینِ پسر بازرگان، عاشق دریانوردی بود. یکی از روزها، بارش را بست تا به دنبال آرزویش برود و ملوان شود.
در آن سرزمینِ، پادشاه حریصی زندگی می‌کرد که در کاخش تالاری پنهان برای گنج‌هایش داشت. پادشاه آن‌قدر به جواهراتش دلبسته بود که هر شب در تالارِ گنج، ساعت‌های طولانی به سنگ‌های درخشانش خیره می شد. شبی از شب ها، او جواهرات کمیابش را به امپراتورِ هفت جزیره نشان داد.
پادشاه با غرور گفت:
"تا حالا جواهری قشنگتر از جواهرات من دیدی؟"
امپراتور سر تکان داد و گفت:
"درسته بسیار باشکوه هستن، اما جای "زمردِ دریا" بینشون خالیه! "زمرد دریا" مرموزترین و باشکوهترین جواهر دنیاست."
پادشاه کنجکاو شد و پرسید:
«این زمرد کجاست؟»
امپراتور پاسخ داد: "احتمالاً در سرزمینِ سپیدهدم."
پادشاه با خود گفت هر طور شده باید زمرد را به گنجینه اش اضافه کند، بنابراین موفق ترین بازرگان قلمرو خود را به قلعه فراخواند و به او گفت:
"بازرگان، تو موفق‌ترین بازرگانِ پادشاهیِ من هستی. بهت فرمان می‌دم به سرزمینِ سپیده دم بری و زمرد دریا رو برای من بخری. بدون اون برنگرد. اگر ناامیدم کنی، خشمِ من برایت خیلی گرون تمام

میشه."بازرگان همان روز با سریع‌ترین کشتی‌اش به‌سوی سرزمینِ سپیدهدم به راه افتاد. وقتی به آن‌جا رسید، با نجیب‌زاده‌ای دیدار کرد که تازه زمردِ دریا را فروخته بود. نجیب‌زاده گفت:
«من زمرد را یک ساعت پیش به ناخدایِ یک کشتی عجیب فروختم. نگاه کن، آن کشتی هنوز همان جاست.»
و بعد به یک کشتی سیاه رنگ با بادبان‌های سرخِ آتشین اشاره کرد.



بازرگان بی درنگ کشتیِ سیاه را تعقیب کرد. پس از سه روز، توفانی سهمگین به پا شد. وقتی دریا آرام شد، کشتیِ سیاه ناپدید شده بود. بازرگان جستوجو را رها کرد و بازگشت تا خبرِ بد را به پادشاه بدهد.
پادشاه از خشم و ناامیدی از خود بی‌خود شد و فریاد زد: «بازرگان، به‌خاطرِ تو، باارزش ترین جواهرِ جهان رو از دست دادم! اگر تا یک سال دیگه پیداش نکنی، باید بهای این خسارت رو با جونت بپردازی."
رنگ از رخسار بازرگان پرید، چون واقعاً نمی‌دانست زمردِ دریا کجای این دنیاست، اما دو پسرش از او خواستند ناامید نشود. پسرِ بزرگتر تصمیم گرفت که همان شب به دل دریا بزند تا جستوجو را ادامه دهد.
یک سال گذشت، اما پسرِ بزرگتر به خانه بازنگشت.
پادشاه از بازرگان پرسید: «خب، زمردِ دریا را پیدا کردی؟"
بازرگان پاسخ داد: «نه.» اما او توانست پادشاه را قانع کند که اجازه دهد پسرِ دومش را برای یافتنِ زمرد به جستوجو بفرستد.
پسرِ دوم هم به دل دریا زد. یک سال دیگر هم گذشت، اما این پسرهم بازنگشت.

شبی از شب ها، پسرِ سومش که ملوان شده بود به خانه بازگشت. او از بلاهایی که بر سر خانواده‌اش آمده بود باخبر شده بود. در لحظه ای که پدرش را در آغوش گرفت و به او سلام کرد، سربازانِ پادشاه آن‌ها را دستگیر کردند و به قصر بردند.
از دست‌رفتنِ زمردِ دریا پادشاه حریص را به مرزِ دیوانگی کشانده بود.
پادشاه غرید: « زمردِ دریا رو پیدا کردی؟»
بازرگان پاسخ داد:
«نه".
پادشاه فرمان داد که بازرگان بهای این زیان را با جان خود بپردازد. این بار، کوچک‌ترین پسرِ بازرگان موفق شد دلِ پادشاه را نرم کند و او را راضی کند که برای آخرین بار به آن‌ها فرصتی بدهد تا جواهر را پیدا کنند.
پسر سوم به دل دریا زد. گردباد دریایی بزرگی قایقِ او را به ساحلی صخره‌ای کوبید. کمی بعد یک ماهیگیر به همراه همسرش او را پیدا کردند و جانش را نجات دادند. وقتی پسر هدفش را به آنها گفت، ماهیگیر پاسخ داد:
«می‌خوام چیزی بهت بگم؛ شاید خیلی به کارت نیاد، اما دو سال پیش، شاهزادهٔ جزایر هنری بِستِنِ کشتیِ سیاهش را فرستاد به سرزمینِ سپیدهدم تا اون جواهر رو بخره. من هم جزو خدمه ی کشتی بودم. توی راه ما گرفتار توفان دریایی شدیدی شدیم و کشتی غرق شد. من تنها کسی بودم که زنده موند. حالا جواهر کفِ دریاست، خیلی عمیق... اونقدر عمیق که هرگزدست انسانِ عادی بهش نمیرسه."
پسر با ناامیدی فریاد زد: "ولی من باید پیداش کنم. باید ببرمش برای پادشاه؛ این تنها راه نجات جانِ پدرمه."
همسرِ ماهیگیر به پسر پیشنهاد داد که با «جادوگرِ شِن» مشورت کند؛ این جادوگر همه‌چیز را دربارهٔ دنیای زیرِ آب می‌دانست. ملوان از

ماهیگیر و همسرش تشکر کرد و به راهش ادامه داد تا جادوگر را پیدا کند.
جادوگرِ شِن گفت: «تو سومین نفری هستی که پیش من میای. هردو برادرت قبلا اینجا بودن. من بهشون کمک کردم، اما هرگز برنگشتن چون به پندهای من گوش ندادن.
برای بدست آوردن جواهر، باید بری به دنیای زیرِ آب. به تو هم مثل برادرهات یک انگشتر جادویی می‌دم تا به اونجا برسی. اون ها انگشترها رو برنگردوندن. انگشتری که به تو می‌دهم رو بهم پس بده؛ این آخرین انگشتری هست که دارم.»
ملوان به او قول داد که انگشتر را بازگرداند. جادوگر ادامه داد:
«حالا با دقت به حرف‌های من گوش کن. من راه رو بهت نشون میدم. وقتی به آب رسیدی، انگشتر رو دستت کن. هر کاری میخوای بکن اما اگر زیرِ آب چیزی بهت تعارف شد نخور و ننوش. اگر به پند من گوش نکنی، همه‌چیز رو دربارهٔ زندگیِ گذشته‌ات، پدرت و هدفت برای پیدا کردن زمرد رو فراموش خواهی کرد.»
پسر از جادوگر تشکر کرد و در مسیرِ دنیای زیرِین پیش رفت. وقتی به آب رسید، انگشتر را در انگشتش گذاشت و راهِ شهرِ زیرِ دریا را در پیش گرفت و وارد آب شد. ناگهان دو موجودِ زیرِ آبی او را دستگیر کردند و نزدِ پادشاهِ دنیای زیرِ آب بردند.
پادشاه گفت: «ای دارندهٔ انگشترِ افسون‌شده، خوش آمدی. چه خوش موقع آمدی. امشب قراره که دومین دختر از سه دختر من با یک آدمیزاد عادی که انگشتر جادویی دارد ازدواج کنه.»
درهای بزرگ تالار گشوده شدند. عروس و داماد دست دردستِ هم وارد شدند. داماد، برادر دومش بود! پادشاه در گوشِ ملوان زمزمه کرد: «یک سال پیش هم دخترِ اولم با پسری که اولین انگشترِ جادویی رو داشت عروسی کرد.»

ملوان، بزرگترین برادرِش را هم شناخت، اما برادرها او را نشناختند. ناگهان ملوان یادِ هشدارِ جادوگر افتاد. آن‌ها نانِ دنیای زیرِ آب را خورده بودند؛ و این کار خاطرهٔ دنیای بالا و سرنوشتِ پدرشان را از ذهنشان پاک کرده بود!
پادشاه با صدای بلند گفت: «بیایید جشن رو شروع کنیم!»
ملوان بر سرِ سفرهٔ شاهانه، کنارِ کوچکترین دختر زیبای پادشاه نشست. وقتی دختر متوجه شد که او چیزی نمی‌خورد، به او گفت: «چرا چیزی نمی‌خوری؟»
ملوان پاسخ داد: « تنها هدفم اینه که زمردِ دریا رو پیدا کنم و جانِ پدرم رو نجات بدم.»
شاهزادهخانم فریاد زد: «اما تو هیچوقت نمیتونی زمردِ دریا رو پیدا کنی! سال‌ها پیش، شاهزادهٔ دنیای زیرِ آب زمرد رو دزدید. پدرم تعقیبش کرد و شکستش داد، با این حال زمرد توی اون نبرد گم شد! بعد زمرد به ساحلِ سرزمینِ سپیدهدم رسید و همان‌جا ماند، تا این‌که شاهزادهٔ جزایر هنری بِستن اون رو خرید و با کشتیِ سیاهش برد، ولی کشتی شاهزاده توی توفان دریایی غرق شد. برای همین نمی‌دونیم زمرد کجاست. هرکس زمرد رو پیدا کنه، فرمانروای سرزمینِ زیرِ دریا میشه، چون زمرد بر همهٔ ما حکومت میکنه. اگر پدرم بفهمه دنبال زمردی، مجبورت می کنه نونِ دنیای زیرِ آب رو بخوری.»
وقتی جشن به پایان رسید، دخترِ بزرگتر به عروس گفت: «باید از شرِ این تازهوارد خلاص بشیم. مگه حواست نیست که این پسره برادرِ شوهرهای ماست؟ ممکنه بخواد شوهرهامون رو از ما بگیره. بیا به خدمتکارها بگیم از شهر بیرونش کنن.»
نیم ساعت تمام، دلفین از ترس باری که رویش بود، با سرعتی برق‌آسا از روی بام خانه های شهر گذشت و به دشتی خلوت رفت. بالاخره هنگام صبح، پسر جوان توانست خودش را از شر دلفین آزاد کند اما به تهِ دریا سقوط کرد.

در آن‌جا، در ته دریا، در پای شیبِ یک کوهِ غرق‌شده، کشتیِ سیاه آرام گرفته بود. او زمردِ دریا را در عمق دریا پیدا کرد و به کمکِ آن از کوه غرق شده بالا رفت تا به سطحِ آب رسید. بعد با زمردی که در دستش بود فریاد زد:
«به قدرتِ زمردِ دریا، برادرهایم را به همراه همسرهایشان فرا می‌خوانم تا نزد من بیایند!»
کمی بعد، برادرها و شاهزادمخانم‌ها ازشهر زیرآب پیش ملوان آمدند. شاهزادمخانم‌ها به او التماس کردند که عزیزانشان را از آن‌ها نگیرد.
خواهرِ کوچکتر گفت:
«مهربون باش و ما رو ببخش. اگر بیرونت نکرده بودیم، هرگز زمرد رو پیدا نمی‌کردی.»
ملوان گفت:
«بله، درسته. برادرهام خودشون باید تصمیم بگیرند. افسون رو بشکن و حافظه شون رو برگردون. اگر برادرهام تصمیم بگیرن زیر آب بمونن، من به تصمیمشون احترام میذارم.»
خواهرِ بزرگتر گفت: «بگو از دنیای بالا چیزی بخورن یا بنوشن؛ اون وقت حافظه شون رو به دست میارن.»
همین که برادرها یک جرعه از آب روان جویبار را نوشیدند، برادر کوچکشان را شناختند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و به شاهزادمخانم‌ها گفتند که عشقشان به آن‌ها از بین نرفته است! (همانطور که متوجه شدید، عشق، نیرومندتر ازقوی ترین افسون هاست.)
یک سال دیگر گذشت. بازرگانِ پیر همچنان در زندانِ پادشاه زندانی بود.
پادشاه با خشونت گفت: "زمردِ دریا رو پیدا کردی؟"
بازرگان به آرامی پاسخ داد: «نه.»
پس پادشاه فرمان داد که دست‌وپای بازرگان را ببندند و او را بدونِ آب و غذا در قایقی بیندازند و در دریا رها کنند. بازرگان بی‌حرکت در قایقِ

کوچک دراز کشید و به خوابی عمیق فرو رفت. در آن هنگام که خواب بود، بادی برخاست و قایق را با خود برد.
در دوردست ها، سه برادر قایقِ کوچکی را دیدند که به‌سویشان می‌آمد. ملوان قایق را گرفت و دید پدرش در آن دراز کشیده است. او زنده بود!
ملوانِ جوان از زمرد خواست یک کشتی فراهم کند تا همگی به خانه بازگردند. وقتی خبر نجات بازرگان به پادشاه رسید، نگهبان ها را فرستاد تا دستگیرش کنند. پسرِ کوچکتر زمرد را برداشت و فریاد زد: «ای آبِ دریا، ما را از دستِ پادشاه رها کن!»
کاخ پادشاه روی نوارِ باریکی از خشکی قرار داشت که به سمت دریا پیش روی کرده بود. ناگهان آب بالا آمد و در مدتِ کوتاهی قلعه در دریا فرو رفت و لحظه‌ای بعد، سراسرِ کاخ فرو ریخت و ناپدید شد.
مردمِ آن سرزمین که برای بازرگان احترامِ فراوانی قائل بودند، تاج‌وتخت را به او پیشنهاد کردند، اما بازرگان که پیر بود، تاج‌وتخت را به دو پسرِ بزرگترش سپرد. دو برادر به نوبت، شش ماه از سال با دادگری بر آن سرزمین فرمانروایی می‌کردند و شش ماه از سال را در کنارِ مردمان زیرِ دریا می‌گذراندند.
ملوانِ جوان نیز پس از سال ها دریانوردی، سرانجام با برادرزادهٔ زیبای جادوگرِ شن ازدواج کرد و همه  با خوشی و شادی تا پایانِ عمر زندگی کردند.